

کمونیست کارگری ها بخوانند، شاید آموختند!

م. ا. به آدین

در تظاهرات ضد امپریالیستی جلوی سفارت آمریکا در مسکو به مناسبت مرگ چه گوارا شرکت می‌کنم. قبلا هم در میتینگی به مناسبت بزرگداشت این انقلابی صدیق در سفارت کوبا شرکت کرده‌ام. نطق فیدل کاسترو و سخنان کوتاه سفیر شوروی برنمی‌انگیزد. بیش از ۱۰۰۰ نفر در این میتینگ شرکت کرده‌اند. میتینگ با شعارهای زنده باد مبارزه قهرآمیز، یک، دو، چند ویتنام، خاتمه می‌پذیرد. کم کم خود را برای حرکت به فرانکفورت آماده می‌کنم. قبل از حرکت نامه‌ای رسمی از به آدین می‌رسد و با تاسفی عمیق رابطه‌ام با او قطع می‌گردد:

"آقای زردشت اعتماد زاده.

با همه ادبی که درخودم سراغ دارم، سنجیده و اندیشیده، بی‌شورو التهاب، این چند کلمه را درپاسخ نامه شما که دیروز عصر به دستم رسید به اطلاع میرسانم:

شما برخلاف رای من و صلاحدید من محل تحصیل خودتان را ترک می‌کنید و برای شرکت درنمیدانم چه جلسه‌ای به فرانکفورت می‌روید. همه این کارها را بارها گفته‌ام و بازمی‌گویم غلط و زیانبخش میدانم و از آن تبری می‌جویم و بهیچ عنوان در آنها سهمی ندارم و هیچ‌گونه کمکی در این مورد به شما نمی‌کنم. صاف و پاک و پوست‌کنده دانسته باشید.

شما امروز بیست و دو سال و اندی دارید. بالغ و رشید و مسئول. و تا موقعی که توقع کمک مادی و معنوی از من ندارید، در همه کارتان آزاد. من هم پنجاه و سه سالم بزودی تمام می‌شود. و من هم بالغ‌ام و رشید و مسئول. و هیچ دینی و وامی به شما ندارم و نمی‌توانم زندگی خودم و خانواده‌ام را تابع بلهوسی‌های شما بکنم. شما را پروراندیم و وسیله تحصیل برایتان فراهم کردم و پس از پایان دوران متوسطه به اصرار خودتان به آلمان فرستادم و پولی که برای شش ماه زندگی‌تان در آنجا کافی بود و شرط این بود که پس از آن مدت خودتان در ضمن تحصیل کار پیدا کنید و توقع کمک پولی از من نداشته باشید، زیرا وضع من طوری بود و هنوز هست که امکان چنین کاری ندارم. از آلمان به شوروی رفتید، و این به طریقی مشکل شما را از لحاظ خوراک و پوشاک و مسکن و تحصیل تأمین می‌کرد و امکان آن را داشتید که با عنوان علمی که هیچ نباشد اقلاً استقلال مالی شما را تأمین می‌کند از آنجا بازگردید. می‌گوئید دیپلم ورق‌پاره‌ای بیش نیست و آدم بودن الزامی در دکترین نیست. میدانم. ولی الزامی هم در دکترین نیست، و آن که به ادعای خودش می‌تواند بهتر از دیگر هم‌دوره‌ها درس بخواند و زودتر موفق شود اگر نکند حد اقل آن است که همت کافی ندارد و ارکان اراده‌اش سست است.

آقا! پس از ماه‌ها که به نگرانی و دلسوزی و سرانجام به سراسیمگی در مورد ما و رفتارنا درست و نتیجه‌گیری‌های بی‌پایه‌تان گذشت. و نامه‌های اخیر من که اگر از دست نداده یا پاره نکرده باشید گواه است. می‌بینم که دیگر کار از کار گذشته و برای نجات شما عقل و محبت و تجربه من و آن اندازه اطلاعی که از مسایل کلی دارم همه عاجز مانده‌اند. دو نفریم، حرف همدیگر را نمی‌فهمیم. بگذریم از فهم، حتی آن اعتماد و یقین محبت که در بسیاری موارد باریک می‌تواند جایگزین فهم شود نیز در شما نیست.

آقا! چون من درزندگی کار و مسئولیتی دربرابر خودم و دیگران دارم، چون باید به این همه برسیم و باید حواسم را از پریشانی بیجا به خاطر کسی که نشان داده است هیچ راهنمایی و کمکی به حالش مفید نیست برکنار بدارم، بنابراین بی هیچ گله گزار، خیلی مودبانه، مثل دوتن که دیگر با هم حسابی ندارند از شما جدا می شوم و خدا نگهدار می گویم.

در این که مینویسم نمی خواهم ذره ای تلخی و نومیدی- که تا دیروز درمورد شما و سر نوشت شما داشتم و سخت مضطربم می کرد- راه داشته باشد. با آن که به قضاوت بی غرضانه و پیش بینی صائب خودم اعتماد دارم و شکست دردناک شما را به چشم می بینم، باز این امکان را که علیرغم خامی و خود سری و لجاجی که در شماست، نیروی خردمند و ناشناخته زندگی فریاد رس شما باشد و به طریقی شما را ازین بست بیرون بکشاند نمی کنم. زنده باشیم و ببینیم. اگر یک در هزار موفق شدید چه بهتر شما! و من هم اگر زنده بودم به هیچ وجه از این که اشتباه کرده ام دلگیر نخواهم شد. ولی اگر روزی سر خورده و درهم شکسته و به سر عقل آمده آرزومند دست و دل گرم و بخشیده ای بودید می توانید به سراغ ما بیایید. خدا نگهدار. م.ا."

تصمیم او در بریدن از من نشان دهنده این واقعیت است که من و او از هم فاصله گرفته ایم. ولی بهر صورت این نامه مرا از آنچه بودم غمگین تر نمی کند. مسکو را برای شرکت در کنگره کنفدراسیون ترک می کنم. با شکل و شمایل که از چه گوارا کپی شده است: نیم تنه نظامی. چکمه سربازی و مو و ریش بلند. ورودم در کنگره با اول ژانویه مصادف می شود. نمایندگان دانشجویان ایرانی از تمام دنیا به فرانکفورت آمده اند. جلسه کنگره شروع می شود. مرا در کنار "م-ع" نشانده اند. پسریکی از نویسندگان معروف. در این جلسه توانستم دوستان هم مدرسه ای سابقم را ببینم. بسیاری از دانشجویان ماینس و دوستان سابقم آمده اند. سعی می کنند با من وارد گفتگو شوند ولی "انقلابیون" دور من حلقه می زنند و مرا به اصطلاح از این "تخم مرغ های گندیده" جدا می کنند. این کار را نمی پسندم. به آنها چه که من با کی صحبت میکنم.

شب بعد از جلسه همگی به اطاقی میرویم و شروع به بحث می کنیم. دانشجویان همگی مشتاقند ببینند نظر من نسبت به شوروی و حزب توده چیست. شروع به حرف زدن می کنم. وای کاش نمی کردم! دوسه جا حرفهایم ضد و نقیص در می آید. "م" از طرفداران شوروی و حزب است. رشته سخن را بدست می گیرد و به من می فهماند که اطلاعات من در مورد شوروی بسیار ناچیز است. با اینکه او را دشمن خود می پندارم ولی از قضاوت های بیغرضانه اش خوشم می آید. جالب است که رفتار او و سایر دوستانش که بیش از پنج یا شش نفر نیستند با من بسیار دوستانه است.

فیروز فولادی (که بعدها دانستم ساواکی است) در گوشه ای از اطاق نشسته است و این پنج شش نفر را مسخره می کند و شدیدترین حملات را به شوروی و حزب توده می کند. ولی به راستی اطلاعات "م" و "ژ" و سایر دوستانش آنقدر است که می توانند جواب نه تنها فیروز فولادی بلکه تمام جمع ما را که برای شکارشان دندان های خود را آماده کرده ایم بدهند. از سواد این جوانان خوشم می آید. مدرک، منطق، علم... از بی سواد خودم واقعا شرمنده ام. مثلا "ر" تمام کتاب های لنین را براستی میدانند. از بین ما "انقلابیون" کسی را ندیده ام که به لنین و یا مارکس استناد کند.

دردست اکثر "انقلابیون" یک کتاب سرخ مائو است. حتی می بنم "گ" که قبلا در ماینس از طرفداران جناح راست جبهه ملی بود و همیشه برضد مارکسیسم- لنینیسم صحبت می کرد اینک یک کتاب سرخ دردست دارد و به حزب توده و شوروی می تازد. این تناقض در گفتار و کردار مرا به شک می اندازد.

جلسه ما به دو بخش تقسیم میشود: در یک طرف مائونیست ها، ترنسکیست ها، طرفداران چه گوارا، هواداران حکومت اسلامی، طرفداران جبهه ملی، ناسیونالیست ها، و در طرف دیگر هواداران حزب توده ایران. دسته ما در یک چیز شریک است: حمله بی امان به شوروی و حزب توده ایران. آن شب را در محل کنگره می گذرانم. تا صبح خوابم نمی برد. از اینکه از این جمع و اینکه عناصر مشکوک در دسته ما زیاد یافت می شوند دل خوشی ندارم، ولی می بایست روز بعد نطقی را که قبلا بوسیله دانشجویان ایرانی در مسکو آماده شده است بخوانم. به این ترتیب میکرفون و بلند گوی کنگره در اختیار من قرار می گیرد. عجیب تر از همه آنست که نطق مرا قبلا به هیئت دبیران نشان داده اند و اجازه خواندن آن صادر شده است! با وجود اینکه به این وسیله می توانم عقده دلم را خالی کنم ولی از اینکه محیط دمکراتیک و روح اعتماد در کنگره وجود ندارد، ناراحتم.

روز بعد برای حق عضویت سازمان دانشجویان ایرانی در مسکو رای گیری میشود. یکی از آقایان هیئت دبیران معتقد است که چون مسکو دور است و وسیله ارتباط مطمئنی بین کنفدراسیون و سازمان دانشجویان ایرانی در مسکو نیست پس بهتر است که این سازمان عضو وابسته به کنفدراسیون باشد. پیشنهاد مسخره ای است. "ر" در جواب می گوید: "پس آقایان چرا سازمان دانشجویان آمریکا را پذیرفته اند؟" حرف حق است. ولی من هیچ چیز نمی توانم بگویم. "ژ" و "ر" و سایر دوستانش به این مسئله به طور جدی اعتراض دارند و خواستار می شوند که هیئت دبیران بدون چون و چرا سازمان ما را بعنوان عضو پیوسته بشناسند. پس از جر و بحث یکی دوساعته باز هم به جایی نمی رسند. یکی از آقایان هیئت دبیران به سراغم می آید و می گوید:

"امیدوارم ناراحت نشده باشی، رفیق! آخر اگر سازمان شما بیاید توی کنفدراسیون، بعدها رویزونیست ها سازمان را قبضه خواهند کرد و نمایندگان زیادی به کنگره کنفدراسیون خواهند فرستاد و نظم را برهم خواهند زد." چه بگویم؟ "انقلابیون" حتی از ما که موضع کاملا ضد شوروی داریم می ترسند.

در خاتمه جلسه "ژ" پیشم می آید. مهربانی اش و نگاه دلسوزانه ای که به من می اندازد منقلب می کند. از حال به آذین می پرسد. با سرافکنگی می گویم که روابط من با او قطع شده است. با تلخی از هم جدا می شویم. وجدانم ناراحت است. از کاری که کرده ام پشیمانم. از فرانکفورت به ماینس برمی گردم. دل خوشی از خودم و از کنفدراسیون ندارم. یکی از دوستان انتخابات لنین را به من می دهد. بی درنگ قبول می کنم و مشغول خواندن می شوم. و از آن پس در تمام مدتی که در ماینس هستم به خواندن کتب مارکسیستی می پردازم. تصمیم می گیرم چند کتاب از او قرض کنم و به اتحاد شوروی برگشته و درسم را شروع کنم و در ضمن چند ماهی فقط به مطالعه بپردازم و کمتر حرف بزنم....."

درس پزشکی و معاینات بالینی شروع می شود. شب ها یکی دوساعتی را به مطالعه کتب سیاسی می گذرانم. از همه کس بریده ام. به جلسات سازمان دانشجویی نمی روم. "چپ" ها از وضع من ناراضی اند، شب و روزم به خواندن می گذرد. هر قدر بیشتر می خوانم خودم را از "چپ" ها دورتر می بینم ولی هنوز جرات این را ندارم که چیزی بر زبان بیاورم. گاهی با دوستم "ارنان" عضو سازمان جوانان حزب کمونیست بلژیوی مسائل سیاسی روز را مورد بحث قرار می دهیم. به این ترتیب شش ماه می گذرد.....

برگشت از راه رفته دردناک است. آدمی احساس خلاء می کند و از همه کریزان است. در کشاکش این جنگ و جدال های فکری شبی در دفتر خاطراتم می نویسم: "چرا در گذشته بمانم؟ این چه شعله ای است که در خاکسترکنده سوخته به آن دل بسته ام؟ چرا زندگی گذشته را چند صباحی طولانی تر کنم؟ آنچه گذشته و اشتباه هم بوده محکوم به فنا است. وقت برای ماندن

نیست. برخیز! شیرینی در از جا برکنند است و تلخی درماندن و زمان را با
تشخوارخاطرات بیهوده گذرانند."

در نامه ای به همان ۶ دانشجویی که درکنگره کنفدراسیون مردانه دفاع کردند می نویسم:
"پس از ماه ها مطالعه به این نتیجه می رسم که چپ روی و مارکسیسم هیچ چیزمشترکی با
هم ندارند. من مردانه اعتراف می کنم که کج می رفته ام. دنیائی خیالی درمغزم ساخته
بودم.... دوستان عزیز! من از این پس درخت را در رابطه اش با جنگل خواهم دید."
بی درنگ روابط خود را با پدرم برقرار می کنم. درنامه ای صریحا از او پوزش می طلبم و
از او می پرسم چرا سیلی جانانه اش را از همان ابتدای کج روی به من زده است؟

"..... نامه شانزدهم مردادت رنگ و بو و لحن تازه و بس خوش آیندی داشت. ولی بهتر
است همین حالا بگویم که بیشتر از کلمات نامه ات، آنچه موجب شگفتی آمیخته به خرسندی من
می گردد اراده بیداری و واقع بینی درتو است، و آن چهره مرد فردا که دارد از قالب نو جوان
سرکش و کم تجربه بیرون می آید. کاملا امیدوارم تو را درحالتی ببینم که آرمان های پاک و
جوانمردانه این روزها را با خونسردی و درست اندیشی و حرکات دقیق و نتیجه بخش یک
جراح کاردان توام کرده ای و درپیش برد عملی آن آرمان ها می کوشی. همین کوشش و
کشش و گرایش است که به زندگی آدمی معنا می دهد و راه آینده را قدم به قدم- با تحمل چه
شختی ها و مصائبی!- هموار می سازد. روزگار ما روزگار فاجعه هاست. ولی زنده و زاینده
است، بیش از هر عصر و زمانی. هر جا که نگاه بکنی درگیری دردناکی می بینی که به
صورتی ناشناخته جریان دارد و درعین پیروی از منطق علمی تکامل همه کلیشه ها و قالب
های آشنا را زیر پا له می کند. پسر، من هم با تو هم صدا هستم، بخوان، بیشتر و دقیق
تر بخوان، ولی هیچوقت فراموش نکن که کلام (هم آنچه می شنوی و هم آنچه می خوانی)
در بهترین و درست ترین حال انعکاس واقعیت است و چه بسا هم این انعکاس کج و کوله و
دم بریده یا وارونه است. سعی کن از کلام به واقعیتی که می خواهد باز نماید برسی. درطنین
گفتار و فوت و فن گوینده و زرق و رق منطقی یا احساس سخن گرفتار نشو. آنچه مهم است
شناخت واقعیت است، که همیشه در حال دگرگونی و جنبش و گریز است. ولی تو چاره نداری
جز این که در پی آن بدوی و هر دم خود را به آن برسانی و هیچ جا نمانی و درجا نزنی.
بگذریم، بحرانی که تو از آن یاد می کنی و آن را بدیده اعجاب و بیزاری نگاه می کنی مرحله
طبیعی رشد تو است. پوست عوض کردن تو است. در زندگی خواهی دید که مراحل دیگری از
این نوع برایت پیش خواهد آمد. یعنی اگر روح زنده ای در خود داشته باشی، حتما باز پوست
عوض خواهی کرد و قالب کهنه را به دور خواهی انداخت. ولی اگر با آمادگی و هشیاری با
این گونه ضرورت طبیعی هستی خودت روبرو بشوی کمتر دردناک خواهد بود و دوران
سرگیجه و ضعف متعاقب آن کوتاه تر. این را هم بدان، هر چه سرشت غنی تر و بارورتر
داشته باشی، یا به عبارت دیگری هر چه نیروی زندگی درتو بیشتر باشد، از این دگر دیسی ها و
پوست عوض کردن ها زیادتر برایت رو خواهد نمود. ولی این را هم بگویم، منظور من از
این دگر دیسی ها بوقلمون صفتی و هر روز به رنگی درآمدن نیست، بهیچ وجه! اینها نقطه
های بحران زندگی شخص است که هستی او را از پایه به لرزه می اندازد و جهش به همراه
دارد که او را به پایگاه تازه ای میرساند و چشم انداز دیگری در برابرش می گذارد. منظور من
از این چیزها آن است که لازم نیست "از زردشت آن زمان" به دست بیاید و یا خواسته باشی
تحقیرش بکنی. روزی می رسد که زردشت این روزها را به دیده رأفت و دلسوزی نگاه
خواهی کرد و مانند پسرکی بازیگوش و سربه هوا که زود گریه سر می داد و بی درنگ
قهقهه می زد و شلنگ می انداخت در خیال دست نوازش به سرش خواهی کشید. نه، جانم، من
نمی توانستم زودتر با یک سیلی "جانانه" به قول خودت تو را بیدار بکنم. و آن خشونت آخرین

نامه آن دوران من بی اندازه برای خودم دردناک بود. ولی چاره نبود. داشتی می افتادی و "کله معلق" میشدی. خود من هم بحرانی از این نوع داشتم که تا دوسه سال مرا درکام خودش داشت. و پدرم بی توجه به آنچه در محیط بیگانه و بی تفاوت فرانسه بر من می گذشت، "سیلی جانانه اش" را از همان قدم اول زد و نتیجه اش بریدگی و دوری و بیگانگی یک عمر گردید. خدا بیامرزدش! نمی دانست. دنیائی که او در آن پرورش یافته بود جز این ساطورکشی چیزی به اش نیاموخته بود....."

آتش فرونشسته است ولی دیری نمی پاید که دوستی من و دختری از کشور کلمبیا به عشق آتشین می انجامد. بی اندازه دوستش دارم. دانشجوی سال اول دانشکده ادبیات.

"..... تو دیگر، بعد از این چند سال که به استقلال دور از وطن و خانواده زندگی می کنی و همه جور هم تجربه بدست آورده ای، باید بدانی که کارت چیست و در هر موردی چه ارزش و اعتباری دارد. بارها به لحن ها و عبارات های مختلف برایت گفته ام که رابطه ات را با زن ها- که تو البته فراموش نمی کنی مادر و خواهر و همسر آینده ات از این شمارند بر پایه دوستی و احترام به تن و جانشان بنا کن و از مهربانی شان و گذشت شان که به راستی بزرگ است و از عشقشان که چون به سرچشمه غریزه نزدیک تراست همواره تازگی و اصالت بیشتری دارد برخوردار شو و سپاسدارشان باش. در این صورت است که بی تکلف خوشبختی. می توانی به خودت احترام بگذاری و بدانی که به چیزی می ارزی. من از تو عشق رمانتیک نمی خواهم، زیرا دروغ خود فریبی فراوان دارد و بهمین سبب خیلی زود دست و پاگیر می شود و ملال می آورد. آنوقت است که رنگ و لعاب فریبنده ظاهری از چهره مرد زوده می شود و خشنونت و تجاوز پیشگی و حق ناشناسی حیوانی عیان می گردد. پسر، مراقب باش، به حیوانی که در هر کدام از ما حتی آن که از همه بهتر است به کمین نشسته مجال تاخت و تازنده. انتظارم از تو این است که دوستدار زن باشی نه شکارچی زن. در احساسات به زنها درست و بی قل و غش باش. لذت جسم اگر تنها رفع نوعی خارشک بیمارگونه نباشد، میدانم زیباییست و ارزش دارد. ولی هنوز عشق نیست. عشق مثل زیبایی، مثل نبوغ استثنائی است و نصیب هرکس نمی شود. اگر تو این خوشبختی را داری که یک بار در زندگی به عشق بررسی گرامیش بدار، مبتذل و آلوده اش نکن، که در آن صورت ابتذال و آلودگی در تو خواهد بود نه در عشق....."

این روزها امتحانات سال دوم پزشکی جریان دارد. شب و روز به درس می پردازم و با نمره های خوب از عهده آن برمی آیم.

"..... نامه بیست و دوم ژوئن تو و آن کلیشه پرفسوروارتو پشت میکروسکپ درس میکروبیولوژی رسید و همه مان را بی اندازه خوشحال کرد. به خصوص از آن جهت که امتحانات سال دوم را به خوبی گذرانده ای. شک نیست پسر که کار و تمرکز نیروهای فکری نتیجه ای هرچه بهتر به بار خواهد آورد. امیدوارم دیگر دوران دو دلی ها و آزمون ها آغاز جوانی در تو به پایان رسیده باشد و اکنون با قدم های مطمئن و سنجیده به راه افتاده باشی: هدف معین و پوینده، مصمم، جای تردید نیست که به مقصود خواهی رسید و این منتهای آرزوی ماست... ترجمه "زمین نو آباد" چاپش به پایان رسیده است دیگر دوران استراحت من است. و انتظار این که انتشار کتاب کی صورت بگیرد، یعنی کی اجازه انتشار داده شود. و آیا داده خواهد شد؟..."